

«بررسی ساختاری متل های لری»^(۱)

«The Structural review "LORESTAN'S fables"»

سید سیامک موسوی اسدزاده

دانشجوی دکترای فلسفه فرهنگ و هنر

عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد اسلامی واحد خرم آباد



۱- مقاله حاضر مستخرج از پژوهش؛ «بررسی تطبیقی متل های لری» است که توسط سید سیامک موسوی اسدزاده ، به سال ۱۳۸۹ برای دانشگاه آزاد اسلامی واحد خرم آباد انجام گرفته ا

نشانی محل کار: خرم آباد . کیلومتر ۵ جاده تهران . دانشگاه آزاد اسلامی واحد خرم آباد ساختمان شهید توکل مصطفی زاده . طبقه سوم . تلفن و شماره محل کار: ۰۶۶۱-۶۲۰۰۰۱۰
نشانی منزل: خرم آباد خیابان ۱۳ آبان غربی کوچه شهر شماره ۳۳ . تلفن منزل: ۰۶۶۱-۲۲۰۳۱۶۵ . شماره منزل: ۰۶۶۱-۳۳۳۷۶۷ . ایمیل: «hyatjazzb_lor2009@yahoo.com»

مقدمه

«متل» یا «افسانه» نوعی از ادبیات شفاهی و غیر رسمی و به تعبیری «ادبیات عامیانه» یک قوم یا ملت محسوب می‌گردد، که انتقال آن از نسلی به نسل دیگر و از راه زبان صورت پذیرفته، هرچند که در دو قرن اخیر تلاش‌هایی برای ثبت و انتشار آن‌ها صورت گرفته است.

«متل» در تحت عنوان «ادبیات داستانی» [Fiction] قرار می‌گیرد و ادبیات داستانی نیز در ذیل عنوان کلی؛ «ادبیات» [Literature] واقع می‌شود. (oxford university press)

«متل» در گویش لری، به معنای داستان‌های شفاهی است که ممکن است توسط هر فردی ارائه شود. متل به تناسب شنونده (مخاطب) از انواع متفاوتی برخوردار است.

قصه‌های کودکان معمولاً دارای موضوعات غیر پیچیده‌ای است که ذهن نو آمد کودکان توانائی درک آن را داشته باشد. پس هرچه مخاطب مسن تر می‌گردد، قصه مربوط به او نیز دچار پیچیدگی در کلام و ساختار می‌شود و از نظر محتوایی نیز متعالی می‌گردد.

ساختار

یک «متل» دارای «درونمایه» [Theme=] و به تبع آن محتوا است که در یک «ساختار» [STRUCTURE] یا شکل ارائه می‌شود.

درونمایه عبارت است از موضوع داستان، عمل یا حرکت اساسی (زیربنایی). یا موضوع کلی که داستان تصویری از آن است.

ساختار در هنر و ادبیات داستانی؛ به «رونما» و قالبی که داستان یا محتوای اثر هنری را ارائه می‌کند و مجموعه تمهیداتی که خالق اثر به کار می‌گیرد تا عناصر موجود را با هم میزان سازد، گفته می‌شود.

در عبارتی دقیق تر می‌توانیم بگوئیم:

« [...] ساختار، تنظیم تمام عناصر اثر را به عهده می‌گیرد و وحدتی هنری به کل اجزای آن می‌دهد. »

(میر صادقی جمال، ۱۳۷۵، ص ۳۰)

ساختار یک اثر ادبی متشکل از عناصر و واحد های ساختاری خاص خود می باشد . بر این مبنا آثاری را که دارای عناصر و ویژگی های مشترک می باشند را در یک «نوع» خاص قرار می دهند. به این ترتیب «متل» نیز به عنوان یک «نوع» ادبی دارای ویژگی های خاص خود می باشد.

۱- در گویش لری به متل یا افسانه همان «متل» گفته می شود و لذا در سراسر این مقاله منحصراً از لفظ متل استفاده می شود.

ویژگی های متل:

جمال میر صادقی در کتاب «داستان و ادبیات» خصوصیات عمده «متل»ها را به این ترتیب ذکر کرده است: «این سه خصوصیت عبارت است از: خرق عادت، پیرنگ ضعیف، و کلی گرایی». (میر صادقی جمال، ۱۳۷۵، ص ۱۰۱)

البته در یک بررسی دقیق تر می توان ویژگی های دیگری نظیر؛ «پایان خوش، شخصیت های تک بعدی و نامتحول و نیز عدم زمانبندی مشخص» را اضافه نمود.

در زیر به تعریف جمیع این ویژگی ها که به عنوان متغیرهای «پیش بین» این مقاله عمل می کنند، می پردازیم:

۱- **خرق عادت:** خرق عادت در متل ها بسیار چشمگیر است . مثلاً فردی پیشگویی می کند یا حیوانات با انسان ها سخن می گویند.

۲- **نداشتن طرح یا پیرنگ [PILOT]:** «متل»ها معمولاً فاقد طرح یا پیرنگ بوده و حوادث آن منطقی نبوده و علی و معلولی نیست. یعنی تفکری منطقی بر اثر حاکم نیست و بسیاری از رویدادها بی هیچ منطقی صورت می پذیرد.

۳- **کلی گرایی:** در این گونه آثار، روایت بدون پرداختن به جزئیات ارائه می شود . و گویندگان «متل»ها در بیان متل، معمولاً حوصله پرداخت به جزئیات را ندارند و حوادث داستانی به صورت کلی و گذرا ارائه می کنند.البته گاه به تناسب شرایط شنوندگان گریزهایی زده می شود و تأکیدات لفظی آورده می شود.

۴- پایان خوش: پایان متل‌ها معمولاً خوش است و شخصیت اصلی متل پس از تحمل مشکلات و سختی‌ها، عاقبت به کام خود می‌رسد.

۵- عدم تحول شخصیت‌ها: در «متل»‌ها شخصیت‌ها دچار تغییر نمی‌شوند بلکه ساحتی ثابت دارند. شخصیت «متل»‌ها بیشتر شبیه تیپ بوده یعنی به ویژگی‌های مشترک در آدم‌ها یا شخصیت‌های «یک جور» توجه شده و شخصیت‌ها دچار تحول نمی‌شوند.

۶- عدم زمانبندی مشخص: «متل»‌ها زمانبندی مشخصی ندارند. یعنی ممکن است از کوتاه‌ترین تا مطول‌ترین شکل را دار باشد. حتی در بعضی از داستان‌ها گوینده به جزئیات بیشتری می‌پردازد و آن را طولانی می‌کند، حال آن‌که قصه گوی دیگر آن را موجز تعریف می‌کند.

بررسی ساختاری متل‌ها:

در اینجا پنج نمونه از میان یکصد عنوان، متل‌گری (که از محدوده‌ی سیاسی استان لرستان، برداشت شده است، و واجد حداقل سه خصوصیت ساختاری متل‌ها می‌باشند) انتخاب و ارائه می‌گردد. این انتخاب کاملاً تصادفی بوده است.^(۱)

۱- گرگ و ساز و برگ زمستان

گوینده: احمد قاسمی نژاد

متولد: ۱۳۰۹

محل تولد: سپید دشت (از توابع شهرستان خرم‌آباد)

ساکن: روستای زالی آب‌گریت

شغل: کشاورز

سطح سواد: بی‌سواد

روزی روزگاری، گرگی در بیشه ای زندگی می کرد. یک روز این گرگ با خودش گفت: «سرما در راه است. باید فکری برای گذران زمستان بکنم و ساز و برگ برای خودم تهیه کنم». پس به راه افتاد و سر راهش به هر کسی که می رسید از او می پرسید: «نچار ماهری سراغ داری؟».

او از همه ی حیواناتی که سر راهش می رسیدند پرسید، اما هیچکدام جوابی برایش نداشتند. تا اینکه به روباهی رسید. از او پرسید: «نچار خوبی سراغ نداری؟».

روباه گفت: «برای چه می خواهی؟».

گفت: «می خواهم برایم ساز و برگ بسازد».

روباه فکری کرد و سریع جواب داد: «استاد نزدت ایستاده، خودم استاد این کارم. می خواهی برایت یک «رُک» درست کنم؟».

گرگ گفت: «چرا نمی خواهم. دستت درد نکند. برایم درست کن».

روباه به سرعت رفت و مقداری «ترکه ی درخت» جمع کرد و با خود آورد و شروع به بافتن «رُک» کرد و خیلی زود آن را ساخت، و رو کرد به گرگ و گفت برو داخل بینم اندازه ات هست یا نه. گرگ هم رفت داخل «رُک».

روباه پرسید: «جادار هست یا نه؟».

۱- برای مطالعه این یکصد عنوان می توانید گزارش پژوهش زیر را مطالعه فرمائید:

«موسوی اسدزاده سید سیامک»، بررسی تطبیقی متل های لری، دانشگاه آزاد اسلامی واحد خرم آباد، ۱۳۸۹»

گرگ مشغول امتحان کردن «رُک» بود که روباه در «رُک» را بست و آن را محکم کرد که هیچکس نمی توانست آن را باز کند. آنگاه «رُک» را آورد نزدیک آبادی و آن را قل داد میان میدان آبادی.

بچه های اهل آبادی دور «رُک» جمع شدند و با سنگ به گرگ ضربه زدند، آنچنانکه گرگ سخت زخمی شد و چیزی نمانده بود که بمیرد.

گرگ هر چه توان داشت جمع کرد و رک را به سوی دیگری قل داد و با دندان «ترکه»های «رُک» را پاره کرد و از «رُک» خارج شد. چند روزی در لانه اش ماند، تا حالش جا آمد و زخم هایش خوب شد. گرگ با خود گفت: «تُف به رویم اگر از این پس به کسی اعتماد بکنم». و با حسرت آهی کشید و گفت: «ای روباه! اگر

نگرفتمت و ننداختمت توی یک «رُک» و نبردم بندازمت توی میدان آبادی، جلوی بچه ها، اسمم رو عوض می کنم و میذارم «سگ».

گرگ سال هاست دنبال روباه میگردد و هنوز او را پیدا نکرده است. اگر شما پیداش کردید، به گرگ خبر بدهید تا پدرش را درآورد.

نتیجه بررسی:

این مثل به خاطر ارتباط زبانی حیوانات خارق عادت است، واجد پیرنگ نیست، به کلی گویی می پردازد، و تحولی در شخصیت های آن صورت نمی پذیرد.

۲- تاتِ روآ [=عمو روباه]

گوینده: شاهمراد دلفانی

محل تولد: خرم آباد

ساکن: خرم آباد

متولد: ۱۳۱۴

میزان سواد: بی سواد

شغل: کشاورز

«عمو روباه»، سوار بر گوسفندی شد و به راه افتاد. کمی آنسوتر، با «شیر» روبرو شد. شیر از او پرسید: «عمو

روباه آخور بخیر. کجا به سلامتی؟». روباه گفت: «سلامت باشی. عازم زیارت هستم». شیر گفت: «مرا هم با

خودت می بری؟». روباه جواب داد: «بنشین به ترک مرکب من، این یک گله هست، جای ده تن».

شیر هم سوار شد و راه افتادند. سر راهشان با پلنگ برخورد کردند. پلنگ سلامی کرد و پرسید: «عمو

روباه سفرت بخیر باشد، کجا میروی؟». روباه جواب داد: «خیر ببینی. به زیارت می رویم». پلنگ گفت: «مرا

هم همراه ببرید». روباه جواب داد: «بنشین به ترک مرکب من، این یک گله هست، جای ده تن».

هنوز قدری دور نشده بودند که «خرس» را دیدند. خرس پرسید «عموجان کجا به خیر و خوشی؟». روباه

پاسخ داد: «خوش باشی عزیز جان. راهی زیارتی هستیم». خرس گفت: «تو را به خدا مرا هم همراه ببرید».

روباه جواب داد: «بنشین به ترک مرکب من، این یک گله هست، جای ده تن».

خرس هم سوار شد و همگی حرکت کردند و رفتند، تا این که در میانه ی راه «گرگ» را دیدند . گرگ جلو آمد و گفت: «سفرتان به خیر و خوشی. کجا عازمید به سلامتی؟». روباه پاسخ داد: «خیر به راحت . می ریم زیارت». گرگ گفت : «عمو جان ترو به خدا مرا هم همراه خودت ببر». روباه جواب داد : «بنشین به ترک مرکب من ، این یک گله هست ، جای ده تن».

دوباره راه افتادند . رفتند و رفتند تا در بین راه به «شغال» رسیدند. شغال هم که متوجه شد آن ها عازم زیارت هستند ، از روباه خواست تا او را هم همراه خودشان ببرد. روباه جواب داد : «بنشین به ترک مرکب من ، این یک گله هست ، جای ده تن».

شغال هم سوار شد و راهی شدند و تا شب از حرکت نایستادند . شب که شد جایی آرام گرفتند . گرسنگی ایشان را برده بود . عمو روباه رو به آنان کرد و گفت : «بیائید با هم مشورتی بکنیم». آن ها جواب دادند: «بفرما عمو جان . گوش به فرمانیم».

عمو روباه گفت:

- « - روباه دُم دِبا نیکو جوانیست که بکار آید
- شیر آن یارِ شمشیر نیکو جوانیست که بکار آید
- پلنگ تیز پا نیکو جوانیست که بکار آید
- خرس پنجه پولاد نیکو جوانیست که بکار آید
- گرگ دندان خنجری نیکو جوانیست که بکار آید
- شغال آشغال به چه کارمان آید؟».

این را که گفت ، همگی بر سرِ شغال ریختند و تکه تکه اش کردند و خوردند. سیر که شدند، خواب به چشمشان آمد و هر جایی کبودند دراز کشیدند و خوابیدند.

صبح که شد دوباره راه افتادند و تا شب ، یکسره راه رفتند . عاقبت خسته و گرسنه شدند. روباه رو به آنان کرد و گفت: «یاران بیائید با هم شور کنیم». آن ها هم جواب دادند: «درخدمتیم قربان». روباه گفت:

- « - روباه دُم دِبا نیکو جوانیست که بکار آید
- شیر آن یارِ شمشیر نیکو جوانیست که بکار آید
- پلنگ تیز پا نیکو جوانیست که بکار آید

- خرس پنجه پولاد نیکو جوانیست که بکار آید
- گرگ دندان خنجری به چه کارمان آید؟».

پس گرگ را هم قطعه قطعه کردند و خوردند . فردا که رسید دوباره راهی شدند. رفتند و رفتند تا شب و گرسنگی رسید. روباه به آنان گفت: «جماعت بیائید با هم مشورت کنیم». آن ها هم جواب دادند: «درخدمتیم عمو جان». روباه گفت:

- « روباه دُم دیبا نیکو جوانیست که بکار آید
- شیر آن یارِ شمشیر نیکو جوانیست که بکار آید
- پلنگ تیز پا نیکو جوانیست که بکار آید
- خرس پنجه پولاد به چه کارمان آید؟».

روباه هنوز این حرف ها از دهنش بیرون نیامده بود که همه ریختند سرِ خرس و قیمه قیمه اش کردند و خوردند و سرشان را گذاشتند و خوابیدند. فردا که شد راه افتادند . هی رفتند و رفتند . شب که رسید گرسنگی هم با آن رسید . پس روباه رو به آنان کرد و گفت: «دوستان بیائید با مشورتی بکنیم». آن ها هم جواب دادند: «درخدمتیم عمو روباه». روباه گفت:

- « روباه دُم دیبا نیکو جوانیست که بکار آید
- شیر آن یارِ شمشیر نیکو جوانیست که بکار آید
- پلنگ تیز پا نیکو جوانیست که بکار آید
- خرس پنجه پولاد به چه کار آید؟».

خرس را هم لقمه ی چرب کردند و خوردند. فردایش هم تا شب راه رفتند شب که شد رو باه رو کرد به همراهان :

- « روباه دُم دیبا نیکو جوانیست که بکار آید
- شیر آن یارِ شمشیر نیکو جوانیست که بکار آید
- پلنگ تیز پا به چه کارمان آید؟

به این ترتیب پلنگ بدبخت هم طعمه ی روباه و شیر شد ، اما در این بین روباه تکه ای گوشت قایم کرد و خوابید . صبح روباه و شیر راهی شدند . شب که رسید از ره رفتن باز ایستادند . آن گاه روباه ، چیزی را که قایم کرده بود به طور پنهانی ، اما به گونه ای که شیر متوجه شود ، در آورد و خورد و یک چشمش را بر هم نهاد . شیر پرسید : «عمو ! چی بود خوردی؟» . روباه گفت که یه چشم خودم رو درآوردم خوردم . شیر گفت که عموجان قربون دستت بیا چشم منو هم از کاسه درآر که الانه از گرسنگی می میرم . رو باه هم یک چشم شیر را درآورد و به دستش داد تا بخورد .

شب بعد هم خسته و کوفته از راه ماندند . روباه دوباره مثل شب گذشته چیزی را یواشکی در دهان گذاشت و مشغول جویدن آن شد . شیر که متوجه او شد . وگفت : «چه می خوری عمو؟» . گفت : «آن یکی چشم خودم» . شیر گفت : «بیا این یکی چشم من را هم در بیاور ، که الان غش می کنم از زور گرسنگی» . روباه همینطور کرد . حالا عمو روباه که منتظر چنین روزی بود ، شیر ؛ که دو چشمش کور شده را با زبان خوش به طرف پرتگاهی برد و او را پائین انداخت و بعد از اینکه مطمئن شد که شیر مرده است ، مشغول خوردنش شد . آن هایی که این مثل را شنیدید بدانید که ؛ از در رفاقت است که روباه بی عرضه می تواند هم شغال و هم گرگ و هم خرس و هم پلنگ و هم شیر را بخورد .

نتیجه بررسی:

این مثل به خاطر ارتباط زبانی حیوانات خارق عادت است ، واجد پیرنگ نیست، به کلی گویی می پردازد ، و تحولی در شخصیت های آن صورت نمی پذیرد .

۳- نام افسانه : زَقَل

قصه گو: ماه طلا سگوند

منطقه: خرم آباد

تاریخ و محل متولد: ۱۳۰۸ روستای ازنا

شغل: خانه دار

میزان تحصیلات: بی سواد

محل سکونت: روستای «ازنا» سگوند

بود بود بود، یک مردی که اسمش زقل بود . زقل از دار دنیا هیچی نداشت . یک روز به امید پیدا کردن

چیزی به راه افتاد و رفت. رفت و رفت تا رسید به یک شهری.

آنجا زنی به پیشواژش آمد و گفت: سلام برادرم ، تا حالا کجا بودی؟ بفرما تا برویم به خانه .»

زقل با خودش گفت :« وا له خوب ، عجیب!» این خواهر از کجا پیدا شد؟ زن زقل را به خانه برد، و به او

گفت: برادر برو زن و بچه هایت را با خودت بیاور اینجا ، من هر چیز دارم ، آنها را بیاور که پیش خودم باشید

(همه با هم زندگی کنیم) ، زقل هم قبول کرد ، برگشت سراغ زن و بچه هایش آنها را با خود به شهر «زن» که

مثلاً" خواهرش بود آورد. زقل و زنش و هفت دخترش به نزد «زن» سلام و علیک کردند و نشستند، زن هم

مشغول پذیرایی از آنان شد .

ساعتی گذشت و زن زقل بلند شد و سر و گوشی به آب داد ، ببیند چه خبر است ، یک هو سر از زیرزمین

خانه در آورد و دید که آنجا پر از افرادی است ، که به دست «زن» زندانی شده اند و هر دفعه یکی از آنها را می

خورد.

همسر زقل فهمید که آن زن یک دیو است ، سریع رفت و موضوع را به زقل بگوید، زقل را صدا کرد و آرام

به او گفت: این زن یک دیو است بیا تا شب فرار بکنیم . زقل باور نکرد ، هفت که به او بگویم؟ همسرش

گفت: « نه » مرد خوابید. زنش به همراه دخترانش فرار کردند . زقل از خواب که بیدار شد دید زن و بچه

هایش نیستند . یواش رفت به طرف زیر زمین دید دیو مشغول خوردن یکی از زندانی ها است. ناچاراً" رفت

داخل یک دیگ و قایم شد و در آن را بست.

دیو از خوردن که دست کشید به سراغ زقل و خانواده اش رفت و متوجه شد که نیستند . بو کشید فهمید زقل داخل دیگ است. گفت زقل از گوش بخورم یا از بناگوش؟ زقل گفت: خانه زقل خراب شود که پند زن را نگرفت گوش.

دیو زقل را خورد، یکی از دختران زقل که از پشت پنجره نگاه می کرد دید دیو پدرش را خورد. آمد به مادرش گفت و همه با هم پا به فرار گذاشتند. جوی آبی سر راه آنان بود همه از آن گذشتند ، دیو که بوی آنها را شنید دنبالشان کرد، وقتی دید آنها به آن طرف جوی آب رسیده اند با صدای بلند گفت: زن برادر! هی! زن برادر! چطوری بیام آن طرف؟ همسر زقل گفت پایت را بگذار روی سنگ ها و سنگ به سنگ بیا. دیو آمد پایش را بگذارد روی سنگ ، یک دفعه افتاد داخل جوی آب ، جوی آب گود بود و آب او را برد، دیو مرد و همه از ظلم و زورش آسوده شدند .

« این دستم کلوخ ، اون دستم کلوخ هر چه گفتم دروغ.»

نتیجه بررسی:

این مثل به وجد «دیو»ی که در هیبت انسان ظاهر می شود خارق عادت است ، واجد پیرنگ نیست، به کلی گویی می پردازد ، و تحولی در شخصیت های آن صورت نمی پذیرد و دارای پایان خوش است.

۴- دایا دیونه پیا عاقل [=زن دیوانه ، مرد عاقل]

قصه گو: هما ملکشاهی

منطقه: خرم آباد

تاریخ و محل متولد: ۱۳۱۲

شغل: خانه دار

میزان تحصیلات: بی سواد

محل سکونت: خرم آباد

یکی بود یکی نبود ، یک پیر زن دیوانه ای بود که با یک مرد عاقل زندگی می کرد. یک روز اول صبح از خواب بیدار شد و مقداری پشم برداشت و رفت کنار رودخانه نشست و شروع کرد به پشم ریسیدن . بعد از مدتی خسته شد، اینطرف را نگاه کرد، آن طرف را نگاه کرد ، چشمش به قورباغه ای افتاد، رو کرد به قورباغه و گفت : « ای قورباغه بیا این پشم ها را برایم بریس ، فردا می آیم ازت می گریمش. اگر آن را نریسیده باشی آنوقت خانه ات را با خودم می برم ». این را گفت و پشم ها را در رودخانه انداخت. فردا صبح از خواب بیدار شد و رفت کنار رودخانه ، اما هر چه گشت هر چه اینطرف و آنطرف رفت قورباغه و پشم ها را پیدا نکرد. و پیرزن از غصه خستی را که دیروز قورباغه رویش نشسته بود، برداشت و با خودش به خانه آورد.

شوهرش از او پرسید: « کجا رفته بودی؟ » پیرزن نشست و همه ماجرا را برای شوهرش تعریف کرد و خشت را نشان شوهرش داد، شوهرش وقتی چشمش به خشت افتاد، متوجه شد جنس خشت از طلاست، خیلی خوشحال شد، روکرد به زنش و گفت : « ای زن این خشت را بردار برای رمضان ». پیرزن هم گفت : « چشم »

پیرمرد از خانه بیرون رفت و زن هم رفت دم در خانه نشست و هر کسی که رد می شد از او می پرسید: « تو رمضان نیستی؟ » تا یکی به او گفت که من رمضانم.

پیرزن از او خواست که همانجا بنماند تا امانتی اش را برایش بیاورد، و رفت از داخل خانه خشت طلا را برایش آورد و به او گفت : « شوهرم گفته این مال توست ».

مرد تا چشمش به خشت طلا افتاد خوشحال شد ، خشت را گرفت و رفت. ظهر که پیرمرد به خانه برگشت ، پیرزن به او گفت که چکار کرده است. شوهر هم ناراحت شد و پیرزن را از خانه بیرون انداخت ، پیرزن هم

از ناچاری رفت کنار مزبله ای نشست به گریه کردن . یک دفعه چشمش به سگی افتاد ، رو کرد به سگ و گفت: « ای سگ کم پارس کن ، امکان ندارد با تو بیایم».

سگ سیر دلش آشغال خورد و رفت ، بعد از چند دقیقه گربه آمد میو میو کرد، پیرزن رو کرد به او و به گربه گفت: « ای گربه کم صدا کن ، امکان ندارد با تو بیایم». گربه هم سیر دلش آشغال خورد و رفت.

بعد از گربه شتری آمد، پیرزن نگاهی به شتر کرد و گفت: « ای شتر نه با سگ رفتم نه با گربه ولی عیب

ندارد با تو می آیم.» سر شتر را گرفت و با خودش به خانه برد، وقتی در زد شوهرش آمد دم در ، دید زنش با

شتری برگشته که بارش پر از طلا و جواهرات است ، خیلی خوشحال شد ، مرد رو کرد به زن و گفت: «

گفته اند می خواهد بارانی ببارد که هر کس زیرش بایستد چشمش کور می شود. تو بیا برو بنشین داخل تنور».

پیرزن هم رفت تخت نشست داخل تنور، مرد هم آمد تشتی روی تنور گذاشت و مشتی گندم روی آن

ریخت و مرغ و خروس ها را روی تشت گذاشت تا چینه بکنند و نوک بزنند به تشت ، که پیرزن خیال کند،

تگرگ می بارد، مرد همین موقع رفت و با سرعت جواهرات را در جایی پنهان کرد، شتر را هم سر برید و

گوشتش را بین همسایه ها تقسیم کرد، و آمد پیرزن را از تنور بیرون آورد. پیرزن پرسید، پس شتر کجاست؟

پیرمرد گفت : « قبل از اینکه تگرگ ببارد رفت خانه اش.»

بعد از چند روز جارچی ها جار زدند که شتر پادشاه با بار طلا و جواهرات گم شده است . هر کس که از

آن خبر دارد اطلاع بدهد، پیرزن شنید و رفت گفت که من آن را دیده ام . جارچی هم پیرزن را همراه خودش

به نزد پادشاه برد، پادشاه از پیرزن پرسید: « چه خبر است؟» پیرزن گفت : « من شتر را بردم خانه » پادشاه دستور

داد شوهرش را بیاورند ، وقتی پیرمرد آمد، پادشاه از او پرسید شتر را چکار کرده اید؟ شوهر گفت ای پادشاه

این زن دیوانه است ، هیچی نمی داند ، پادشاه رو کرد به پیرزن و از او پرسید: « یک نشانه ای بده تا باور

بکنم ، تو شتر را برده ای خانه ؟ پیرزن نگاهی کرد دید یک چشم پادشاه کور است ، پیرزن گشت : « نشان به آن نشان آن موقع که تگرگ می باید ، آنچنان که چشم کور می کرد که یک چشم تو را هم کور کرد.» پادشاه گفت: این پیرزن دیوانه را بیرون بیندازید.

پیرمرد دست زنش را گرفت و برد خانه و سال های سال با هم به خوشی زندگی کردند.

نتیجه بررسی:

این متل واجد پیرنگ نیست، به کلی گویی می پردازد ، و تحولی در شخصیت های آن صورت نمی پذیرد و دارای پایان خوش است.

۵- هفت برا [= هفت برادر]

قصه گو:الماس الماسی

منطقه:

تاریخ و محل متولد: ۱۳۲۸ بخش دلفان

شغل:کشاورز

میزان تحصیلات:بی سواد

محل سکونت:دلفان

روزی بود روزگاری بود ، غیر از خدا کسی نبود ، در این سرزمین خدا یه زنی بود هفت تا پسر داشت. و

دختر نداشت ، دلش دختر می خواست ، هر روز به خدا دعا می کرد که خدا دختری به او بدهد [بعد از

چندی دوباره حامله شد]. پسرهایش گفتند مادر ما می خواهیم برویم به جایی و تا دختری به دنیا نیآوری بر

نمی گردیم . اگر نوزادت دختر بود پرچم قرمزی بر سر در خانه آویزان کن و اگر نوزادت پسر بود پرچم

کبودی بیاویز.

[چندی بعد زمان زایش مادر شد] و او فرزند دختری به دنیا آورد، آنقدر خوشحال بود که نمی دانست

چکار بکند، [بر سر در خانه] و مادر عهدهی را که با پسرانش بسته بود به یاد آورد پس رفت و پرچم سرخی

آویزان کرد تا پسرهایش برگردند، اما همسایه حسود رفت و پرچم را عوض کرد و به جای پرچم سرخ ، پرچم کبودی آویزان نمود.

پسرها از دور پرچم کبود را دیدند و با خود گفتند که مادرمان پسری زائیدن است دیگر به خانه برنگردیم.

[مدت ها گذشت] دختر بزرگ شد ، و با هر کس که بازی می کرد آنها به او می گفتند که تو برادر نداری،

یک روز رفت به طرف چشمه ، مدتی آنجا نشست و شروع کرد به گریه کردن ناگهان کلاغی آمد و روی شاخه

درخت نشست و به دختر گفت : « چرا گریه می کنی ؟ تو هفت برادر داری ، من می توانم تو را نزد برادرانت

ببرم ، بیا بر پشت من بنشین تا به نزد آنها برویم». دختر سوار شد و کلاغ پرواز کرد تا رسید به جایی که خانه

برادران دختر بود. کلاغ دختر را روی زمین پیاده کرد گفت: « برو » .. دختر رفت داخل خانه برادرهایش ، آنقدر

خوشحال بود که نمی دانست چکار کند. شروع کرد به تمیز کردن خانه بعد ، نان درست کرد و بعد خودش را

پنهان کرد.

برادرها به خانه برگشتند و در کمال تعجب دیدند خانه خیلی تمیز و مرتب شده است ، گفتند که چه کسی

خانه را تمیز کرده است .

دختر زمانی که برادرها از خانه خارج می شدند ، از مخفیگاه خود خارج می شد و مشغول تمیز کردن خانه

و درست کردن نان و غذا می شد، چند روزی گذشت یکی از برادرها که خیلی بیشتر از بقیه از این وضع

متعجب بود خطاب به برادرها گفت : « بگوئید ببینم این چه کسی است ، که کارهای خانه را انجام می دهد؟»

یکی از پسرها به آرامی گفت : « من امروز در خانه می مانم تا ببینم چه کسی این کارها را برایمان انجام می دهد.»

پسر خود را به مریضی زد، دختر از این وضع دلتنگ شد. رفت بیرون تا آشی برای برادرش بپزد ، برادر همینکه متوجه او شد، از رختخواب بلند شد و او را گرفت . دختر از روی ناچاری تمام ماجرا را برای برادرش تعریف کرد.

وقتی برادرها برگشتند ، برادر کوچکتر موضوع را برای آنها باز گو کرد، و آنها فهمیدند ، وقتی با خواهرشان روبرو شدند ، خیلی خوشحال شدند و همگی به اتفاق به نزد پدر و مادرشان برگشتند، وقتی به خانه رسیدند، مادر که از دوری دختر و پسرانش بسیار بدبختی کشیده بود ، از فرط خوشحالی اشک می ریخت و پشت سر هم خدا را شکر می کرد.

پدر و مادر به همراه فرزندان شان سال های سال با خوشی زندگی کردند.

نتیجه بررسی:

این مثل به خاطر وجود ارتباط زبانی بین انسان و کلاغ خارق عادت است، واجد پیرنگ نیست، به کلی گویی می پردازد ، و تحولی در شخصیت های آن صورت نمی پذیرد و دارای پایان خوش است.

نتیجه گیری:

مثل های لری دارای ویژگی های ساختاری «مثل ها» می باشند. و در زمره ی این نوع ادبی قرار می گیرند.

فهرست منابع و مؤاخذ:

- ۱- باستید روژ ، مترجم : جلال ستاری، «دانش اساطیر» ، توس ۱۳۷۰ تهران .
- ۲- «تاکه هارا شین» و «وکیلان سید احمد» ، «افسانه های ایران به روایت امروز و دیروز» ، «ثالث» ، ۱۳۸۴ تهران.
- ۳- تولستوی لئون ، ترجمه: آک، «افسانه های قدیم روسی»، بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ ۱۳۴۸ تهران.
- ۴- شمیسا سیروس ، «انواع ادبی» ، فردوسی، چاپ دوم ۱۳۷۳ تهران.
- ۵- صفا بیح اله ، «تاریخ ادبیات ایران» جلد اول (خلاصه جلد اول و دوم)، ققنوس، چاپ یازدهم ۱۳۷۳ تهران.
- ۶- لوفلر دلاشو. م ، ترجمه جلال ستاری ، «زبان رمزی قصه های پریوار» ، انتشارات توس ، ۱۳۶۶ تهران.
- ۷-
- ۸- «مارژلف اولریش» ، «ترجمه: کیکاوس جهاننداری» ، «طبقه بندی قصه های ایرانی» ، «سروش» ، ۱۳۷۱ تهران.
- ۹- محجوب محمدجعفر ، «ادبیات عامیانه ایران»، جلد اول، نشر چشمه ، ۱۳۸۲ تهران.
- ۱۰- موسوی اسدزاده سید سیامک، «بررسی تطبیقی متل های لری» (پژوهش)، دانشگاه آزاد اسلامی واحد خرم آباد، ۱۳۸۹ خرم آباد.
- ۱۱- میر صادقی جمال ، « ادبیات داستانی » ماهور، چاپ دوم ، ۱۳۶۵ تهران.
- ۱۲- میر صادقی جمال ، «داستان و ادبیات» نشر نگاه ۱۳۷۵ تهران .
- ۱۳- میر صادقی جمال ، «عناصر داستان»، انتشارات شفا ، چاپ دوم ۱۳۶۷ تهران.
- ۱۴- Andersen,s Hans. Translated by: L.W Naomi lewis "FAIRY TAIES" - oxford "university press" new york 1999.
- ۱۵- Arne/Thompson: The Types of The folktales , Heleneski , 1964
- ۱۶- Shipley. Joseph , T: Dictionary of fiction writing , new york , 1969